هو العلیم

# بیان و نقد نظر شیخ اشراق در اعتباریت وجود

نقد ملاصدرا بر شیخ اشراق در تلازم تحقّق وجود با تسلسل

سلسله دروس خارج اسفار اربعه ـ السّفر الأوّل ، المسلک الأوّل، المرحلة الأولیٰ، المنهج الأوّل، الفصل الرّابع: فی أنّ للوجودِ حقیقةً عینیّةً ـ جلسهٔ سی‌و یکم

استاد
آیةالله حاج سید محمدمحسن حسینی طهرانی
قدّس الله سرّه

أعوذ بالله من الشّيطان الرّجيم
بسم الله الرّحمٰن الرّحيم

## جواب نحوی صدرا به اشکال تسلسل

و كونُه معدومًا بهذا المعنىٰ لا يوجبُ ٱتصافَ الشَيء بنقيضِه عندَ صدقِه عليه
«معدومیّت به این معنا موجب نمی‌شود که شیء، متّصف به نقیضش [حین صدق‌اش] بشود»

چون نقیض وجود، «لا وجود» است و لا وجود یعنی عدم؛ و نقیض موجود، لا موجود است و لا موجود هم یعنی معدوم. پس وجود متّصف است به معدوم، نه متّصف است به نقیض خودش که لا وجود باشد.

لأنّ نقيضَ الوجودِ هو العدمُ و اللاوجود، لاالمعدومُ و اللاموجود
«[چرا که] نقیض وجود همان عدم است و لاوجود، نه معدوم و لاموجود.»

این یک جواب نحوی و عرفی بود، حال جوابی که منطقی و برهانی است این است که

## پاسخ منطقی و برهانی ملاصدرا بر اشکال تسلسل

أو يقول: الوجودُ موجودٌ
«اصلاً وجود، موجود است!»

تسلسلی هم لازم نمی‌آید.

و كونه وجودًا هو بعينِه كونُه موجودًا
«و اینکه بگوییم: این وجود، وجود است، این عبارتٌ اُخرای این است که بگوییم: وجود، موجود است»

هیچ فرقی نمی‌کند که بگوییم: «الوجودُ وجودٌ» یا بگوییم: «الوجودٌ موجودٌ»! هیچ فرقی باهم‌دیگر ندارند، چرا؟ چون موجودیّت که همان تحقّق خارجی است اختصاص به وجود دارد، حالا چه آن تحقّق خارجی سِعی باشد و چه آن تحقّق خارجی محدود باشد. پس موجودیّت اولاً بلااوّل به وجود برمی‌گردد، ثانیاً و بالعرض به ماهیّت تعلّق می‌گیرد. بنابراین خودِ موجود، وصفی است که از حاقّ وجود انتزاع می‌شود.

و هو موجوديّةُ الشيءِ في الأعيانِ
«موجود بودن وجود عبارت است از موجودیّت یک شیء در اعیان»
لا أنّ له وجودٌ آخر
«نه‌اینکه برای وجود، یک تحصّل و وجود دیگری باشد»

که همان، ذاتٌ ثبت له الوجود باشد.

بل هو الموجودُ من حيثُ هو وجودٌ[1]
«و این وجود موجود است [از آن حیث که موجود است].»

[1] خ.ل: موجود.

نه از حیث اینکه ذاتی [است جدا که] ثبت له الوجود [باشد]، بلکه از حیث اینکه خودِ وجود موجود است و از حیث اینکه خود وجود قابلیّت و تأهّل برای اتّصاف به موجودیّت را دارد، از این نظر وجود موجود است.

والذی یکونُ لغیرهِ منه
«و آن چیزی که برای غیر وجود است از وجود»
و هو أن یوصفَ بأنّه موجودٌ یکون له فی ذاتِه و هو نفسُ ذاتِه
«و آن این است که وصف بشود به اینکه موجود است، این برای او در ذاتش است ؛ و در حالتی که این وجود بود، خود ذاتش است.»

آن چیزی که برای غیرش است، به‌واسطهٔ وجود است؛ یعنی ماهیّات و ذات شیء به‌واسطهٔ وجود، وجودیّت پیدا می‌کنند، درحالتی‌که وجود، خودِ وجود است، یعنی نه‌اینکه شیئی است که وجود بر آن عارض می‌شود. پس اولاً و بالذات موجودیّت به خود وجود برمی‌گردد، بعد به آن ذاتی برمی‌گردد که ماهیّت شیء را تشکیل می‌دهد.

کما أنّ التقدّم و التأخّر لمّا کانا فیما بین الأشیاءِ الزمانیّةِ بالزمانِ
«همان‌طوری‌که تقدّم و تأخّر در زمانیات به زمان است.»

تقدّم و تأخّر دو لحاظ دارند. یک‌وقت تقدّم و تأخّر به‌تبع زمان است؛ [من‌باب‌مثال] فرض کنید هر کدام از زید و عمرو مقدّم و مؤخّرند و اینکه کدام‌یک زودتر آمدند و کدام‌یک دیرتر آمدند، تقدّم و تأخّر را نسبت به زید و عمرو لحاظ نمی‌کنیم بلکه نسبت به زمان أنّها لحاظ می‌کنیم؛ [یعنی] زمان آمدن زید مقدّم بود بر عمرو، [یا مثلاً] زمان به‌دنیا آمدن این بچه در این دنیا متأخّر بود از آن بچه. تقدّم و تأخّر به خود بچه تعلّق نمی‌گیرد [بلکه] تقدّم و تأخّر به زمان آمدن، زمان رفتن و زمان حرکت کردن تعلّق می‌گیرد. بنابراین وقتی می‌گوییم این مقدّم بر آن است، این تقدّمش بر آن، به‌خاطر عروض زمان است یا به‌خاطر اتّصاف این شیء به زمان است. به این جهت به زید می‌گوییم مقدّم است درحالی‌که زید مقدّم نیست، بلکه [خود] زمان مقدّم است که این زید متّصف به آن زمان شده است.

## تقدّم و تأخّر در اجزای زمان

کانا فیما بین أجزائِه بالذاتِ من غیرِ افتقارٍ إلی زمانٍ آخرَ.[1]
«[در میان اجزای آن (زمان) به‌طور ذاتی و بدون نیاز به زمان دیگری تحقّق دارد]»

ولی همین تقدّم و تأخّر در بین خود اجزای زمان بالذّات است [ولی در امور زمانی که غیر از خود زمان است، بالعرض است]؛ یعنی تقدّم و تأخّر در زمانیات به زمان است ولی در خود زمان بالذات است، [مثلاً] تقدّم این دقیقه بر دقیقهٔ دیگر به خود زمان است، و تقدّم امروز بر فردا به خود زمان است، یعنی به نفس زمان

[1] الحکمة المتعالیة، ج ۱، ص ۳۹.

است. دیگر این تقدّم و تأخّر نیاز به زمان دیگری ندارد، [بلکه]خود نفس زمان تقدّم و تأخّر هست، و اصلاً ماهیّت زمان، تقدّم و تأخّر است.

فإن قیل: فیکون کلُ وجودٍ واجبًا
«[اگر گفته شود:] حالاکه موجودیّت از حاقّ وجود انتزاع شد و موجودیّت عبارت است از نفس وجود، پس هر شیئی و هر وجودی باید واجب باشد»
إذ لا معنیٰ للواجبِ سویٰ ما یکونُ تحقّقُه بنفسِه.[1]
«زیرا می‌گوییم: واجب آن موجودی است که تحقّقش بنفسه است نه بغیره»

یعنی غیر به او تحقّق نداده است، خودش بنفسه قائم است، خودش استقلال بالذّات دارد.

شما گفتید که موجودیّت به خود وجود برمی‌گردد نه به ذاتٌ ثبت لهُ الوجود؛ چون اگر بگویید: [بر] ذاتٌ ثبت له الوجود [برمی‌گردد]، بنابراین [ به این‌معنا خواهد بود که] یک شیء ثالثی آمده و این وجود را بر این ذات حمل کرده است، یک دست غیبی آمده و این وجود را بر ماهیّت زید حمل کرده است. حالاکه این‌طور شد پس این ماهیّت موجود شد، فلهذا ما موجود را فقط به غیر خدا نسبت می‌دهیم یعنی ذاتٌ ثبت له الوجود. البتّه نسبت به خودِ ذات پروردگار که «الحقّ ماهیّته إنیّته»[2] آن یک بحث دیگر است. ماهیّت پروردگار عبارت از نفس وجود است و خود أنّها قبول دارند، اما در غیر پروردگار، موجود یعنی ماهیّتی که وجود بر آن عارض شده است. یعنی یک دست غیبی و یک واجب‌الوجودی آمده و وجود را به این ماهیّت پیوند زده و بین این دو آشتی داده است؛ لذا ما امکان را از موجود بیرون می‌کشیم. چون ذاتی است که وجود برای آن ثابت شده است بنابراین برای حمل این وجود بر این ماهیّت نیاز به یک علت ثالثه‌ای داریم؛ لذا ما ممکن را از موجودٌ انتزاع می‌کنیم. حالا اگر گفتیم: اصلاً موجود یعنی همان وجود، موجودیّت بر همان وجود زید حمل می‌شود، بنابراین دیگر ذاتٌ ثبت له الوجود نداریم. موجودیّت عبارت از نفس همان وجودی است که آن وجود در خارج تحقّق دارد؛ نه‌اینکه ذاتٌ ثبت له الوجود و نه‌اینکه ماهیّة ثبتَ لها الوجود و ما از اینجا امکان و افتقار و احتیاج را بیرون بکشیم.

## تفاوت میان اقسام وجود

[حالاکه گفتیم:] الموجودُ هو الوجود، بنابراین وجود ممکن با واجب چه فرقی دارد؟! «الواجبُ هو الوجودُ و الموجودُ هو الوجود» پس در اینجا هیچ تفاوتی بین ممکنات و واجب محقّق نیست.

### تفاوت موجود بالذات و بالعرض

قلنا: معنیٰ وجودِ الواجب بنفسِه
«[می گوییم:] اینکه می‌گوییم وجود واجبٌ بنفسه یعنی وجود بنفسه واجب است»

---

[1] الحکمة المتعالیة، ج ۱، ص ۴۰.
[2] شرح المنظومة، ج ۲، ص ۹۶.

أنّه مقتضىٰ ذاتِه
«یعنی وجود مقتضای ذات واجب است»
من غیر احتیاجٍ إلی فاعلٍ و قابلٍ.[1]
«بدون اینکه احتیاج به فاعل یا قابل داشته باشد»

یعنی بدون احتیاج به فاعل و قابل، خود وجود مقتضای ذاتش است. یعنی در غیر نه! وجود افاضه می‌شود. افاضه شدن با مقتضای ذات بودن دوتا است. وجود زید مقتضای ذاتش نیست، چون ممکن است که زید هزار سال دیگر هم به‌دنیا نیاید. چه کسی گفته است: به‌محض اینکه شما ذات زید را تصوّر می‌کنید وجودش در خارج موجود می‌شود؟! چنین چیزی نیست! مانند اینکه [من‌باب‌مثال] زوجیّت مقتضای ذات اثنین است، آیا ممکن است که شما اربعه را تصوّر کنید ولی زوجیّت را از آن منفک کنید و بگویید: من اربعه را تصوّر می‌کنم و زوجیّت را هم فردا بر آن حمل می‌کنم؟! نه‌خیر، به‌محض تصوّر اربعه، زوجیّت نیز با آن تصوّر خواهد شد؛ چه بخواهید و چه نخواهید. یا به‌محض تصوّر ثلاث، فردیّت [نیز] از آن انتزاع خواهد شد [چرا که فردیّت] مقتضای ذات آن بوده، و منفک و جدای از ذات نمی‌شود. امروز یک نفر را تصوّر کنیم و فردا [اگر] دلمان خواست زوجیّت را بر او حمل کنیم [و اگر] دلمان نخواست حمل نکنیم. اینها همه مربوط به مسائل اعتباری است. اما در مسائل واقعی به محض اینکه اربعه تصوّر شد، اثنین تصوّر شد، هر دو باهم دیگر هستند ولی نه شما می‌توانید به‌عنوان مثال، یکی را همراه با خودتان بکنید و بشوید دو نفر، و تا سال دیگر به آن دست نزنید این مسائل دلبخواهی است [مثلا بگویید] ما فعلاً ازدواج می‌کنیم ولی تا یک سال فقط به یکدیگر نگاه می‌کنیم و کاری به‌هم نداریم. این [مسائل اعتباری] فرق می‌کند با زوجیّت برای اربعه و امثال‌ذلک [که قبلا گفتیم، کاملاً]. خلاصه این مسائل به مسائل اختیاری فرق می‌کند.

می‌گویند: وقتی که دختر علامه مجلسی با ملا صالح مازندرانی ازدواج کرد ملا صالح مازندرانی خیلی فقیر بود ولی علامه مجلسی صرف نظر از آن اشتهار علمی و مرجعیّت وحیدش در اصفهان و ایران، از متموّلین درجه‌یک بود و همین پول و تموّل و ثروتش را در راه نشر فرهنگ و رسیدگی به دین و علماء و طلاب و فرستادن و جمع‌آوری کتب و احادیث و اینها صرف می‌کرد، و واقعاً از این نظر خیلی به اسلام خدمت کرد! و پدرش از بزرگان و اولیاء بود و مرد صاحب‌دل و صاحب‌نفسی بود اما خودش در این وادی‌ها نبود ولی ازنظر ترویج دین قدم‌هایی برداشت و اجرش محفوظ است و مرد بزرگی بود. به دخترانش هم درس داده بود و أنّها یا مجتهده بودند و یا قریب الاجتهاد بودند و خیلی فاضله بودند؛[2] خلاصه یک‌هم‌چنین دختری را به ازدواج ملا صالح مازندرانی درآورده بود. ملا صالح مازندرانی تدریس می‌کرد. در همان اوضاع، یک‌دفعه یادش آمد که

---

[1] الحکمة المتعالیة، ج ۱، ص ۴۰.
[2] رجوع شود به بحار الأنوار، ج ۱۰۲، ص ۱۱۸؛ سفینة البحار، ج ۱، ص ۶۳۲ ـ ۶۳۵.

درس فردایش را مطالعه نکرده است، هرچه به کتاب نگاه کرد درس را متوجه نشد بیچاره حق داشت، چون حواسش جای دیگر بود، و خیال می‌کرد که مطلب مشکل است! در حالی که مطلب مشکل نبود، تو قاطی کرده‌ای! شاید هم مشکل بود، نمی‌دانم! بعد وقتی که زنش آمد دید، بیچاره خیلی سخت درگیر است ما الاعم و فالاعم داریم، **الأمور مرهونة بأوقاتها**[1] داریم، وقتی که ملا صالح از آنجا بیرون رفت تا تجدید وضو بکند، ـ مثل اینکه این خاطرش از شوهر یکخورده جمع‌تر بود و کمتر از او قاطی کرده بود ـ او نگاه کرد دید نه مسأله خوب قابل حل است، شروع کرد در حاشیه‌اش حلّ مسأله را نوشتن. این که آمد یک نگاه کرد دید نه مشکل حل شده است و فهمید مسأله چیست. خلاصه کتاب را بست و رفت شروع به نماز خواندن کرد و تا سه روز به همین حالت بود و به نزد همسرش نرفت و بعداً فرموده بود: من دیدم خداوند یک نعمتی به من داده که از عهدهٔ آن نمی‌توانم برآیم.[2] سه شب است که دارم شکرش را می‌کنم.

### تفاوت موجود بالذات و بالغیر

و معنیٰ تحقّق الوجودِ بنفسِه أنّه إذا حصلَ إمّا بذاتِه کما فی الواجبِ أو بفاعلٍ
«معنای تحقّق وجود بنفسه و اینکه به‌خودش متحقّق بشود، این است که وقتی حاصل بشود؛ یا بذاته حاصل می‌شود، چنان‌که در واجب تعالیٰ است، [یا به سبب فاعل]»

وقتی که ما می‌گوییم: وجود بنفسه تحقّق دارد، یعنی برای تحقّق وجود شیء دیگری لازم نیست، چون حقیقت [تحقّق] از وجود است نه از ماهیّت؛ یعنی تحقّق وجود خارجی، اختصاص به وجود دارد و شیء دیگری [نیاز] نیست تا اینکه وجود را محقّق کند. یعنی نباید ماهیّت ضمیمه به وجود بشود مثل دو مادّه و صورت، یا مثل دو شیء خارجی که باهمدیگر ترکیب بشوند و محقّق بشوند. بلکه خود وجود [بالذات و بدون ضمیمه شدن چیزی بدان] در خارج متحقّق است.

لم یفتقر تحقّقه إلی وجودٍ آخر یقومُ به
«[اما تحقّقش] احتیاج به یک وجود دیگری که قائم به او باشد ندارد»
بخلافِ غیرِ الوجود
«به‌خلاف غیر وجود»

ولی ماهیّت احتیاج به وجود دارد تا اینکه تحقّق پیدا کند؛ اگر وجود تحقّق نداشته باشد ماهیّت هم تحقّق نخواهد داشت و این غیر از امکان و احتیاج به غیر است. وجود در همین تحقّقش [یعنی امکان فقری] احتیاج به غیر دارد و آن غیر، فاعل است؛ نه‌اینکه غیر، خودش جنس یا فصلی باشد که به‌واسطهٔ آن جنس و فصل، تنوّع یا تقوّم پیدا کند، همان‌طوری‌که تقوّم جنس به فصلش است.

فأنّه إنّما یتحقّق بعدَ تأثیرِ الفاعلِ بوجودِه و اتّصافِه بالوجود.[3]

---

[1] عوالی اللئالی، ج ۱، ص ۲۹۳.

[2] رجوع شود به بحار الأنوار، ج ۱۰۲، ص ۱۲۴ و ۱۲۵؛ سفینة البحار، ج ۵، ص ۱۴۴.

[3] الحکمة المتعالیة، ج ۱، ص ۴۰.

«وجود تحقّق پیدا می‌کند بعد از اینکه فاعل به‌وسیلهٔ وجودش تأثیر بگذارد و بعد از اینکه فاعل، غیر وجود را به وجود متّصف کند.»

## تفاوت مشتقّ فلسفی و ادبی در موجود

و الحاصلُ أنّ الوجودَ أمرٌ عینیٌ بذاتِه
«و حاصل اینکه وجود ذاتاً یک امر عینی و تعیّنی و خارجی است»
سواءً صحَّ إطلاقُ لفظِ المشتقِ علیه بحسبِ اللغةِ أم لا
«حالا فرقی نمی‌کند که صحیح باشد که ما لفظ مشتق را به‌حسب لغت بر او اطلاق بکنیم یا نکنیم.»

یعنی چه ما بتوانیم به‌حسب لغت به این بگوییم: «موجودٌ» و چه نتوانیم. در اینجا بین این اطلاق حکیمانّه و بین اطلاق لغویین افتراق است.

لکن الحکماءُ إذا قالوا: کذا موجودٌ، لم یریدوا بمجردِ ذلک أن یکونَ الوجودُ زائدًا علیه
«[لکن] وقتی که حکماء گفته‌اند: این موجود است، [قصدشان این نبود] که [بگویند] به‌مجرد اطلاق موجود بر شیء، وجود زائد بر آن است.»

اگر بخواهد وجود زائد بر او باشد، مثل ضارب خواهد بود که ذات ثبت لهُ الضرب است.

بل قد یکونُ و قد لا یکونُ
«بلکه [حمل مفهوم مشتق بر موضوعی] گاهی‌اوقات زائد است و گاهی‌اوقات زائد نیست»
کالوجودِ الواجبیِ المجردِ عن الماهیّة
«مانند وجود واجبی که مجرّد از ماهیّت است»

به او هم «موجودٌ» می‌گویند، نه‌اینکه فقط به ما موجودٌ می‌گویند.

فکون الموجودِ ذا ماهیّةٍ أو غیرُ ذی ماهیّةٍ إنّما یعلم ببیانٍ و برهانٍ غیرُ نفسِ کونِه موجودًا
«اینکه موجود دارای ماهیّت است یا غیر واجد ماهیّت است، به برهان و بیانی غیر از "وجود، موجود است" فهمیده می‌شود»

یعنی ما به‌واسطهٔ خود اطلاق موجود نمی‌فهمیم که این موجود آیا ماهیّت دارد یا ندارد، بلکه موجودٌ بر وجود حمل می‌شود و ما از خارج می‌فهمیم که این شیئی که در خارج هست یا بنفسه است که وجود باری‌تعالیٰ است، یا بغیره است که وجود ممکنات است. این غیر از موجودیّت است. از جای دیگر باید دلیل و برهان آورد.

فمفهومُ الموجودِ مشترکٌ عندهم بین القسمین.[1]
«پس مفهوم وجود نزد ایشان مشترک معنوی است بین دو قسم»

هم قسمی که احتیاج به علت دارد و هم قسمی که احتیاج به علّت ندارد.

### دفع اشکال اشتقاق از مفهوم وجود

و بذلک یندفع ما قیل أیضًا
«[اشکال مذکور مندفع می‌شود]»

به این بیان که [محمول] موجود از حاقّ خود وجود انتزاع می‌شود، نه‌اینکه موجود عبارت باشد از ذاتٌ ثبت له الوجود باشد

---

[1] الحکمة المتعالیة، ج ۱، ص ۴۱.

من أنّه إذا أخذ كونُ الوجودِ موجودًا
«وقتی که اخذ بشود که آن وجود موجود است»
أنّه عبارةٌ عن نفسِ الوجودِ
«این عبارت از خود وجود است»
فلم يكن حملُه على الوجودِ و غيرِه بمعنىٰ واحدٍ
«پس حمل این وجود بر وجود و غیرش به معنای واحد نیست»

چرا ما این وجود را هم بر وجود حمل می‌کنیم و هم بر غیروجود که ماهیّات‌اند. پس این حمل به‌معنای واحد است.

إذ مفهومُه فی الأشياءِ أنّه شیءٌ له الوجود
«زیرا مفهوم وجود [برخلاف دیگر امور] است که در اشیا اگر به حساب ماهیّات نگاه بکنیم، [می‌بینیم که] شیء له الوجود است»
و فی نفسِ الوجودِ أنّه هو الوجودُ
«ولی در خود اگر بخواهیم نگاه بکنیم، همان وجود است»
و نحن لا نطلق على الجميعِ إلا بمعنىٰ واحدٍ
«درحالتی‌که ما وجود را به یک معنا بر همه اطلاق می‌کنیم و به همه به یک معنا می‌گوییم: موجودٌ.»
و إذ ذاک فلابدّ من أخذِ كونِ الوجودِ موجودًا كما فی سائرِ الأشياءِ و هو أنّه شیءٌ له الوجود
«چون ما در اشیاء هم می‌گوییم: ذاتٌ ثبت له الوجود، بنابراین معنای موجود باید این‌طور باشد: ذاتٌ ثبت له الوجود. پس ما باید این را اخذ کنیم که وجود موجود است همان‌طوری‌که در سایر اشیاء هم می‌گوییم: شیئی است که برای آن شیء وجود هست.»
و يلزم منه أن يكونَ للوجودِ وجودٌ إلى غيرِ النهايةِ و عادَ الكلامُ جذعًا.[1]
«و باز از این مسئله لازم می‌آید که برای وجود یک وجود دیگری باشد الی غیر النهایه»

یعنی ذاتٌ ثبت له الوجود. آیا حمل آن ذات بر وجود، خودش موجود است یا نه؟ می‌گوید: وجود دارد. پس آن هم موجود است. بنابراین ارتباط بین ذات و وجود، انسان را به بی‌نهایت می‌کشاند و عادَ الكلامُ جذعًا.

لأنّا نقول: هذا الاختلافُ بينِ الأشياءِ و بين الوجودِ ليس فی مفهومِ الموجود
«[در پاسخ به اشکال مذکور] می‌گوییم: این اختلافی که بین اشیاء و بین وجود است، در مفهوم موجود نیست»
بل المفهومُ واحدٌ عندهم فی الجميعِ
«بلکه مفهوم نزد أنّها در همهٔ موجودات یکی است»

چه در وجود واجبی و چه در وجود ممکنات.

سواءٌ طابقَ إطلاقُهم عرفَ اللغويين أم لا
«حالا فرقی نمی‌کند که بگویند: موجودٌ همان معنایی است که لغویین می‌گویند یا غیر آن»

ما به لغویین کاری نداریم.

و كون الموجودُ مشتملًا على أمرٍ غيرِ الوجود أو لم يكن
«و اینکه موجود مشتمل است بر امری غیر از وجود مثل ماهیّات یا اینکه مشتمل نیست»

مثل نفس وجود و مثل وجود واجب‌تعالیٰ.

---

[1] مجموعه مصنّفات شیخ اشراق، ج ۲، حکمة الإشراق، ص ۶۵.

بل یکونُ محضُ الوجودِ
«بلکه این موجود همان محض وجود است در غیرممکنات »
إنّما یُنشأ من خصوصیاتِ ما صدقَ علیها
«این اشتمال و عدم اشتمال ناشی از خصوصیّات آن چیزی است که صدق می‌کند آن وجود بر آن خصوصیّات.»

یک وقت خصوصیّت، خصوصیّتی محدود است پس این می‌شود شیءٌ ثبت له الوجود، اما یک‌وقت خصوصیّتی است که باعث می‌شود وجود از خودِ آن ذات انتزاع بشود، یعنی در اینجا ماهیّتی دخالت نداشته است، بنابراین این وجود می‌شود خود همان ذاتی که موجودیّت بدون واسطهٔ شیء دیگر بر آن ذات صدق می‌کند.

لا من نفسِ مفهومِ الوجود.
«و این معنا از خود مفهوم وجود درنمی‌آید.»

یعنی از خود مفهوم وجود، شیء و عدم شیء درنمی‌آید، ذات و عدم ذات درنمی‌آید، [بلکه] خود مفهوم وجود، مفهومی است که به هر دو دسته اطلاق می‌شود؛ هم به آن دسته‌ای که ذاتٌ ثبت له الوجود یعنی ماهیّات، و هم به آن دسته‌ای که وجود از حاقّ نفس آن انتزاع می‌شود یعنی وجود واجب یا همان وجود سِعی. پس از خود وجود درنمی‌آید و نفس وجود یک معنای واحد است و دو معنا نیست.

و نظیرُ ذلک ما قالَه الشیخُ فی إلهیاتِ الشفاء:
«نظیر این مطلب آن چیزی است که شیخ در الهیات شفا فرموده است:»
«إنّ واجبَ الوجودِ قد یعقل نفس واجب الوجودِ کالواحدِ قد یعقلُ نفسَ الواحدِ
«"گاهی‌اوقات خود واجب‌الوجود معقول می‌شود؛ (یعنی وقتی که ما می‌گوییم: واجب‌الوجود، منظور باری‌تعالیٰ است.) مثل واحد که وقتی شما می‌گویید: واحد، در اینجا خود واحد و خود مفهومِ یک را تعقل می‌کنید نه شیء خارجی را.»
و قد یعقلُ من ذلک أنّ ماهیّتَه مثلًا هی إنسانٌ أو جوهرٌ آخر من الجواهرِ و ذلک الإنسانُ هو الذی هو واجبُ الوجود کما أنّه یعقل من الواحد أنّه ماء أو هواء أو إنسان و هو واحد».[1]
«و گاهی‌اوقات واجب‌الوجود این‌طور تعقّل می‌شود که ماهیّتش مثلاً ماهیّت انسان یا ماهیّت جوهر دیگری از جواهر است، و این انسان همان واجب‌الوجود است؛ البتّه وجود غیری".»

یعنی وقتی ما می‌گوییم: واجب‌الوجود، گاهی‌اوقات منظور ما نفس واجب‌الوجود است. یعنی مفهوم واجب‌الوجود را درنظر می‌گیریم و گاهی‌اوقات واجب الوجود را به لحاظ مصداق و تعیّن خارجی درنظر می‌گیریم. ولی در هر دو همان لحاظی را که داریم در خارج به‌این شیء می‌کنیم و می‌گوییم: هذا واجبُ‌الوجود ـ البتّه واجب‌الوجود بالغیر نه واجب‌الوجود بالذّات ـ همین لحاظ نیز به‌لحاظ مفهوم واجب‌الوجود است؛ چون آن واجب‌الوجودی را که در ذهن آورده‌ایم بر شیء خارجی حمل می‌کنیم. همچنانکه وقتی می‌گوییم: واحد، گاهی‌اوقات مفهوم واحد را درنظر می‌گیریم و گاهی‌اوقات [مصداق آن را در نظر گرفته و] می‌گوییم: «هذا القرطاسُ واحد» اینکه الآن واحد را بر این قرطاس حمل کردیم، به‌لحاظ خصوصیّت کاغذ بودنش نیست؛

[1] الإلهیات من کتاب الشفاء، ص ۳۶۷.

شما واحد را از کاغذ در بیاورید، [یا] اثنین را هم از کاغذ دربیاورید. اما به‌لحاظ آن معنای واحد و مفهوم واحدی که درنظر آورده‌اید مصداقش را با آن مفهوم منطبق می‌کنید. بنابراین واحد، دو معنا پیدا نکرده است، [بلکه] از نظر مفهومی یک معنا و از نظر مصداقی یک معنای دیگر دارد؛ [مثلاً] انسان دو معنا ندارد، وقتی که می‌گوییم: «زیدٌ انسانٌ» یا وقتی که معنای انسان را درنظر می‌گیریم این هم همان است. یعنی یک‌وقت شما انسان را به معنای کلّی درنظر می‌گیرید، که در اینجا مفهوم است و وجود خارجی ندارد، و یک‌وقت شما انسان خارجی را به‌عنوان مصداق این معنای کلّی درنظر می‌گیرید، در اینجا هم باز آن معنای کلّی باعث شده است که شما این مصداق را انسان بنامید. چرا شما به منبر، انسان نمی‌گویید؟ چون این معنای خارجی و جزئی، منطبَق و مصداق برای آن معنای کلّی[که انسان باشد] هست. لذا به این لحاظ [است که] شما به زید انسان می‌گویید. در اینجا معنای انسان عوض نشد و اشتراک لفظی هم پیدا نشد.

کما أنّه یعقل من الواحدِ أنّه ماءٌ أو هواءٌ أو إنسانٌ و هو واحدٌ؛
«همان‌طوری‌که معقول از واحد این است که ماء واحد است یا هواء واحد است یا انسان واحد است، و اینها واحدند.»

بنابراین واحدی را هم که به اینها می‌گوییم، به‌عنوان مصداق می‌گوییم و همان مفهوم را در اینجا به‌کار می‌بریم.

قال: «ففرقٌ إذن بین ماهیّةٍ یعرضُ لها الواحدُ أو الموجودُ، و بین الواحدِ و الموجودِ من حیثُ هو واحدٌ و موجودٌ.»[1]
«[و شیخ فرموده:] "پس فرق است بین ماهیّتی که عارض می‌شود بر آن ماهیّت، واحد یا موجود که در اینجا اعیان خارجی هستند و بین واحد و موجود از حیثی که آن واحد و موجود است."»

شما مفهوم واحد را درنظر می‌گیرید و موجود را ازنظر مفهوم موجودٌ درنظر می‌گیرید؛ در اینجا بین مفهوم و مصداق فرق است.

و قال أیضًا فی التعلیقات:
«و همین‌طور ایشان در تعلیقات فرموده‌اند:»
إذا سئل هل الوجود موجود أو لیس بموجود؟
«"[اگر کسی بپرسد:] آیا خود وجود موجود است یا وجود موجود نیست؟»
فالجوابُ أنّه موجودٌ بمعنیٰ أن الوجودَ حقیقتُه أنّه موجودٍ
«جواب این است که خود وجود موجود است؛ نه به این معنا که ذاتٌ ثبت له الوجود، بلکه به این معنا که حقیقت وجود این است که موجود است.»

حقیقت وجود این است که تحقّق دارد، حقیقت وجود این است که قابل اشاره است، حقیقت وجود این است که به آن می‌توان دست زد، حقیقت وجود این است که انسان می‌تواند آن را لمس کند؛ این معنای موجودیّت است.

---

[1] الإلهیات من کتاب الشفاء، ص ۳۶۷.

فإن الوجودَ هو الموجوديّةُ.[1]

«و اصلاً وجود یعنی موجودیّت"»

و یؤیّدُ ذلک ما یوجدُ فی الحواشی الشریفیّةِ:

«[و این مطلب را تأیید می‌کند] آنچه که در حواشی شریفیّه وجود دارد»

و هو أنَّ مفهومَ الشیءِ لا یعتبرُ فی مفهومِ الناطقِ مثلًا

«و آن عبارت است از اینکه: "مفهوم شیء در مفهوم ناطق معتبر نیست.»

نمی‌گوییم: ناطق شیءٌ ثبتَ له النطق، ضارب شیءٌ ثبت له ضرب أو صدر منه الضّرب؛ شیء در مفهوم ناطق دخالت ندارد.

وإلّا لکانَ العرضُ العامُ داخلًا فی الفصلِ

«والاّ اگر دخالت داشته باشد عرض عام داخل در فصل می‌شود."»

چون شیئیّت یک عرض عام است و این شیئیّت که یک عرض عام است در ناطق که فصل است دخالت مقوّمی دارد، و تا آن عرض عام نباشد آن ناطق که ذاتی است وجود نخواهد داشت، درحالی‌که بین عرض عام و بین فصل که مقوّم است تفاوت جوهری است.

## اصطلاحات این درس

إنیّة: در عبارت "الحقّ ماهیّته إنیّته" که به عینیت ماهیت و وجود در واجب اشاره دارد.

واجب بنفسه:موجودی که تحقّقش از خود اوست.

افاضه: نحوه ایجاد وجود ممکنات.

افتقار: نیازمندی ذاتی ممکن به فاعل.

مقتضای ذات: ویژگی واجب که وجودش لازمه ذاتش است، برخلاف ممکن.

اولاً و بالذات: یعنی محمول بدون واسطه در عروض، و بدون حیثیت تقییدیه حمل بر موضوع شود.

ثانیاً و بالعرض: یعنی اینکه محمول با واسطه در عروض و با حیثیت تقییدیّه حمل بر موضوع شود به نحوی که محمول اولاً و بالذات حمل بر واسطه

انتزاع: نحوه برگرفتن مفهوم "از چیزی.

[1] الحکمة المتعالیة، ج ۱، ص ۴۱.